

## شکل واقعی من نسیم خاکسار

برای برادرم عباس و اکبر سردوزآمی و روشنگ بیگناه که هنگام نوشتن این داستان با من بودند.

می‌خواستم بدانم چرا آن کار را کردم. یعنی وقتی آن روز به یادم آمد رفتم توی فکرش. شاید برای بعضی‌ها ساده باشد. اما برای من نبود. بهتر بگویم نشد. حسن، داداش کوچکم، که اسمش را چینووی گذاشته بودیم، چون دماغش مثل دماغ چینی‌ها بود و آن سال‌ها اسمشان تو جنوب خیلی سر زبان‌ها بود، یک دفترچه داشت که هرچه تمبر خارجی و ایرانی دستش می‌افتاد تویش می‌چسباند. من هم داشتم. درست یادم نیست چطور می‌شد که تمبرهای او از مال من زیادتر می‌شدند. از آن زمان تا حالا پنجاه سالی می‌گذرد و درست نمی‌دانم علت حسودیم به او واقعاً همین بود یا چون به دفترش طوری می‌رسید که از مال من قشنگ‌تر می‌شد. چه این باشد و چه آن، مهم آن بود هرکس به دفتر تمبرهای او نگاه می‌کرد زود متوجه می‌شد دفتر او از مال من بهتر است. خودم هم متوجه آن شده بودم.

جمع کردن تمبر از وقتی جزو سرگرمی‌های ما شد که برادر بزرگمان که در وقت سربازی اش شانسی زده بود و به نیروی دریایی افتاده بود و رفته بود هند، از آن جا برایمان نامه می‌نوشت. تمبرهای نامه هاش خیلی قشنگ بودند. منظورم این است که مثل تمبرهایی نبودند که تا آن وقت دیده بودیم و شکل و طرح هاشان دیگر برایمان عادی شده بود. همین نبودن شکل آن‌ها باعث شد که آن‌ها را دور نیاندازیم.

اولش من شروع کردم به جمع کردن. چینووی بعد به من پیوست. بعد از آن دیگر از هر جا تمبر تازه به دستمان می‌رسید توی دفترهایمان می‌چسباندیم. یکی دوتا از فامیل‌های دور ما در کویت بودند و گامگاهی برای ما نامه می‌نوشتند. وقتی نامه‌هایشان می‌رسید، تمبرهاشان، بسته به این که کدامیکمان پاکت را از دست پستی گرفته ایم نصیب من یا برادرم می‌شد. هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید سر این موضوع دعوا مان شده باشد. حتماً یک دلخوری‌هایی پیش می‌آمد. یعنی رخ دادن اش را دور از احتمال نمی‌بینم. اما چیزی از این نوع دعاها در خاطر من نیست.

حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم این خیلی بد است که حادثه‌ای سال‌ها در یادت بماند اما حوادث در پیوند با آن از یادت برود. به خصوص وقتی می‌بینی آماده‌ای که همه آن ماجرا را تا ته بروی.

نوع دفترهایمان که بزرگ بود و ورق‌هایش، سفید و خط‌دار، در یادم مانده است. به خصوص جلدش که مقوایی بود و خاکستری‌رنگ. دفترها را که می‌بستیم خوش داشتیم روی‌اش دست بکشیم. صافی پشت جلد مقوایی آن را هنوز وقتی چشم‌هایم را می‌بندم و دست‌هایم را در عالم خیال روی آن می‌کشم در زیر انگشتانم احساس می‌کنم. در واقع نوازش می‌کردیم. چشم‌های برادرم را وقتی روی جلد دفترش دست می‌کشید به یاد دارم و نوع دویدن‌اش را تا ته آن اتاق انتهایی که دفترش را جایی در پشت رختخواب‌های توی آن پنهان می‌کرد. خوب در یادم مانده است که خانه‌ما آن وقت‌ها در کجا بود. دوسالی می‌شد که به آن‌جا اسباب‌کشی کرده بودیم. محله قبلی ما روبرو به قبرستان یهودی‌ها بود. خوب شد از آن محل رفتیم. در آن‌جا هم توی دیوارهای خانه ما موش بود و هم توی جوی کوچکی‌ها. تفریح ما در آن وقت موش‌کشی بود. از وقتی با موش‌ها بد شده بودیم که فهمیدیم ناپدید شدن و زخم و زیلی شدن کبوترهای محله در شب کار آن‌هاست. بی‌شرف

ها بدطور به کبوترها حمله می‌کردند. کله هاشان را زنده زنده می‌جویدند. و چیزی از آن همه زیبایی می‌ساختند که فقط در خواب های ترسناک می شد دید. در آن وقت یادم می‌آید که در موش کشی من نفر اول میان بچه های کوچ بودم. به محض آن که پیدایشان می‌شد با چوب و سنگ دنبالشان می‌کردیم و پیش از آن که بتوانند به جایی بروند که دستمان به شان نرسد با چوب کله شان را له می‌کردیم. خانه تازه مان سه اتاق داشت. دورترین اتاق از در اصلی، مخصوص خرت و پرت‌های خانه یعنی گنجه و رختخواب‌ها بود و تا بخوای چیزهای دیگر که اثاثیه خانه های پر جمعیتی مثل ما را تشکیل می‌دادند. يك آینه قدی گنده هم در آن جا بود که دو برادر بزرگتر از ما، زمستان‌ها جلو آن با دمبل ورزش می‌کردند و همیشه خدا هم تا از جلوش رد می‌شدند بازو می‌گرفتند. تفریح ما در خانه تازه بعد از درس خواندن، ورزش بود یا توی کوچه پا دراز کردن و بازی کردن با هسته خرما و ریگ و بعد تماشا کردن دفترهای تمبرمان که با همه دلخوری پنهان‌مان از هم، از هر کار دیگری برایمان نشاط آورتر بود. يك کتاب کهنه از حافظ هم داشتیم که برای مشاعره شعرهایش را حفظ می‌کردیم. چینیوی برای آن که من را گیر بیاندازد همیشه می‌رفت يك مشت از مصرع های سخت حافظ را که به حرف خاصی ختم می‌شدند حفظ می‌کرد. من بیشتر دنبال ذوق و سلیقه ام می‌رفتم. حالا که یاد این کارهایش می‌افتم قبول می‌کنم که او از همه ما بچه های کوچه یا به هر حال از من با هوش تر بود. اما آن وقت‌ها همه این‌ها را به حساب رندی و خودنمایی‌اش می‌گذاشتیم.

درست است که آن زمان دوازده ساله بودم ولی می‌خواهم بدانم چطور می‌شود که این داورها درباره دیگران و درباره کسانی نزدیک به خودت، حتا وقتی دوازده ساله هستی، به کله ات راه پیدا می‌کند. می‌گویند از بدذاتی و حسادت است. یعنی يك چیزهایی توی وجودت آهسته آهسته می‌جوشد و شکل می‌گیرد تا تو را دست آخر بد ذات و حسود می‌کند. بعد که بد ذات شدي آن وقت او جاي تو تصمیم می‌گیرد. با این همه، این حرف‌ها راضی ام نمی‌کند. یعنی از وقتی که یاد آن واقعه افتادم.

برادرم دفترچه تمبرش را طوری لای رختخواب های سر گنجه مخفی می‌کرد که کسی جز خودش برای پیدا کردن‌اش باید همه رختخواب‌ها را روی زمین می‌ریخت. و این برای کسی مثل من که نقشه بدی برای آن در کله ام ریخته بودم و قاعدتاً باید نمی‌گذاشتم کسی از کارم سر در بیاورد کار ساده ای نبود. باید بدون آن که بفهمد تعقیبش می‌کردم. فکر می‌کنم اگر هم متوجه می‌شد کارم را زیاد جدی نمی‌گرفت. دنیای او که سن‌اش کوچکتر از من بود دنیای معصومی بود. حالا می‌توانم بعد از آن همه سال که از آن ماجرا گذشته است تفاوت دنیای او را با دنیای خودم بیان کنم. تفاوت سن ما فقط چهار سال بود. اما همان چهار سال چیزی در وجودم کاشته بود که در وجود او هنوز ریشه نزده بود. دلم نمی‌خواهد با استفاده از تجاربی که بعدها در زندگی از بسیاری اعمال خوب و بد آموخته ام، تکه به تکه رفتار آن وقتم را که چگونه توانستم راه به به مخفی‌گاه دفتر تمبرهای برادرم پیدا کنم از روی آن‌ها بسازم. بی‌فایده است. یعنی آن چیزی که من می‌خواهم نمی‌شود. حالا به این نتیجه رسیده ام که به اندازه همه کارهای خوب و بد انواع رفتارهای خوب و بد هم وجود دارد که مثل هم نیستند. پس مهم است، خیلی هم مهم است که آن را همان‌طور که بود بیاورم. برای همین است که هی دور واقعه می‌چرخم.

مطمئنم زمان اوج حسادت من به او در فصلی بود که هوا گرم بود. حدود اواخر بهار. چون تا برادرم خم می‌شد روی دفترش، شانه‌های لاغر و آفتاب سوخته‌اش که آستین باریک زیر پیراهن رکابی‌اش روی آن‌ها نوار سفیدی گذاشته بود جلو چشمانم را می‌گرفت. و من هی ناچار می‌شدم به زور او را بلند کنم تا ببینم باز چه تمبر تازه‌ای در دفترش چسبانده است. بلندکردن او که لج می‌کرد و برای آن که کفر من را در بیاورد بیشتر روی دفترش خم می‌شد ساده پیش نمی‌رفت. گاهی دوتائی از جا پا می‌شدیم و دفترچه در دست روبروی

هم می‌ایستادیم. کار اما به زد و خورد کشیده نمی‌شد. چون در آن صورت دفترهایمان آسیب می‌دید. و من نگاهش می‌کردم که شوره عرق دورگردن‌اش گردنبند سفیدی نقش کرده بود. در این وقتها صورت‌اش برای من مثل صورت موجوداتی می‌شد که از دل دریا درآمده بودند. و آن شوره‌ها که در لایه‌های پوست خشک و سوخته از آفتاب و چین خورده‌اش نشسته بود در چشم همه حاصل شناکردن‌اش در اعماق دریا بود. دریایی که شور بود و در اعماق آن توده توده صدف‌های گوناگون روی هم انبار شده بود. او معصومانه دفترش را زیر آن شوره‌ها به سینه می‌چسباند و می‌گفت: «مگر خودت دفتر نداری مال خودت را نگاه کن!»

امتیاع او از بازکردن دفترش بیشتر کنجاو و حریصم برای دیدن آن می‌کرد. یک روز از همان روزهای گرم، وقتی در غروب، نشسته در اتاق وسطی، داشتم مشق‌های آن روز مدرسه‌ام را می‌نوشتم صدای خش‌خشی را در اتاق بغلی شنیدم. همان طور که نشسته بودم به پشت خم شدم و سرچرخاندم به سمت جایی که صدا می‌آمد. دیدم‌اش. پشتش به من و مشغول به تماشای دفترش بود. خودم را کشیدم کمی بالاتر و با ادامه دادن به نوشتن وانمود کردم توجه‌ای به پیرامونم ندارم. حس می‌کردم فرصتی که در پی‌اش بودم خود به خود دارد نصیب می‌شود. به‌طور معمول در این طور مواقع می‌دویدیم و یا می‌رفتیم به سمت هم و سر صحبت را با هم باز می‌کردیم. این اولین باری بود که با تمام حواس از دور کارهای‌اش را زیر نظر گرفته بودم. فکر کردن به آن لحظات و حالاتی که به خود گرفته بودم بعد از سال‌ها هنوز آرام می‌دهد. می‌بینم یک چیز که اسمش نشاط است در هیچ ذره‌ای از آن وجود نداشت. هرچه بود احساس حقیری بود که داشت به نوع نشستن‌ام در آن لحظات شکل خاص خودش را تحمیل می‌کرد. حتی شبیه کمین کردن دست جمعی و گاه فردی ما، دم سوراخ موش‌ها که از آن هم بدم می‌آمد، نبود. اما در آن دقایق من اصلاً به این حرف‌ها فکر نمی‌کردم. و شش دانگ حواسم فقط و فقط به حرکات چینی‌وی بود. او بعد از آن که چشمش از تماشای دفترش سیر شد در گنجی را باز کرد و خم شد توی آن و بعد از کمی جنبانیدن شانه‌اش عین‌گره‌ای عقب عقب از آن بیرون آمد و با چهره‌ای باز رو به اتاقی که من در آن بودم ایستاد و انگار یکهو متوجه حضور من در آن جا شده باشد گفت: «ها! تو داری مشق می‌نویسی؟ پس چرا به من نگفتی تا من هم بیایم پهلویت؟»

با بی‌علاقگی و سر پائین گفتم: «مگر تو هم مشق داری؟» و به نوشتن‌ام ادامه دادم. آمد نزدیکم. جفت پاهای کوچکش را با احتیاط کنار دفترم گذاشت و دوباره گفت: «چرا مرا صدا نکردی؟»

بی‌آن که سر بالا کنم گفتم: «من که نمی‌دانستم تو کجا بودی؟»

گفت: «من همین جا بودم. بغل تو.»

چون سرم پائین بود ندیدم به کجا اشاره می‌کند. بعد نشست پهلویم. خم شد روی دفترم و با همان حس که روی جلد دفترش دست می‌کشید گردهای قالی را که بر ورق دفترم نشسته بود با سرانگشتانش پاک کرد. و من بوی دریایی تنش را از پوست پشت گردنش احساس کردم. فهمیدن بوی دریا برای من که از وقتی خودم را شناختم با شط و رودخانه آشنا بودم زیاد مشکل نبود. فکر می‌کنم چیزی در آن لحظه اگر من را کمی ترسانده باشد همان بوی دریایی برخاسته از وجود او بود که نمی‌دانم چطور و به شکل غریبی آن را احساس می‌کردم. اما وقتی مادرم او را صدا زد که برود از نانوائی نان بخرد و او هم که از حرف زدن با من خیری نمی‌دید خیلی زود قبول کرد و رفت و بو هم رفت، ترس من هم از بین رفت. با رفتن او بلافاصله پا شدم و سراغ گنجی رفتم. دیگر مطمئن بودم که باید از توی آن به مخفیگاه گنج برادرم راه پیدا کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم که از آن جا به پشت رختخواب‌ها راهی هم هست. گنجی از تو و از چهار طرف چوبکاری و قفسه بندی شده بود. و مادرم وسایل خیاطی و ظرف‌های چینی و فاشق و چنگال‌های مخصوص مهمانی

را در آن می گذاشت و قوطی های بزرگ و کوچک برنج و شکر و قند و چیزهایی از این قبیل را. می دانستم چینیوی آن قدر هم بی احتیاط نیست که دفتر به آن نازنینی اش را به همین راحتی جائی میان این خرت و پرت ها گذاشته باشد. با کمی و ارسی در دیواره چوبی عقب گنجه متوجه شدم که در فاصله ای به پهنای یک وجب قسمت بالایی چوب ها به عقب هل داده شده. وقتی دستم را لای آن فرو کردم دفتر را پیدا کردم. برادرم از آن جا دفترش را هل می داد به پشت رختخواب ها، آن هم در پشت زیرترین ها که فقط وقتی مهمان زیاد داشتیم از آن ها استفاده می شد. با دو انگشت شست و نشانه آن را از همان درزی که هل داده بود تو، کشیدم پائین و بعد مثل او عقب عقب از گنجه بیرون آمدم. حالا دور از نگاه او و هرکس دیگر دفتر در دست هایم بود. از هول آن که ممکن است هر لحظه کسی سر برسد بلافاصله صفحه اول و دوم آن را بی آن که به آن ها نگاهی بیاندازم از وسط تا نیمه جر دادم و بعد که چنگ زده بودم به صفحه بعدی، نمی دانم چرا یکهو سر بلند کردم.

در آینه روی گنجه، در آن هوای نیمه تاریک و روشن غروب کسی را در آینه دیدم که شکل من بود و نبود. اما مثل شکل واقعی من در ذهنم ماند. دستم با پنجه های نیمه باز و آماده برای جرواگر کردن بقیه صفحات دفتر روی همان صفحه ماند. چشم هایم را توی آینه دیدم در جستجوی چیزی انگار، در توی صورت آن که بیرون از آینه بود، که پیدای اش نمی کردند. برای همین می گشتند به اطراف و می چرخیدند روی صورت من، چانه ام، دهانم، گونه هایم، گوش هایم. و بعد در لحظه ای می ماندند، حیران و گیج، که چگونه و چطور باز بچرخند و از کجا.

با دستم چروک های صفحه ای را که مشت کرده بودم و دیگر مثل اولش نمی شد صاف کردم. و بی آن که در آینه نظر کنم دوباره خم شدم توی گنجه و از همان درز، دفتر را آن قدر هل دادم رو به بالا تا مثل اول از چشم ناپدید شد. بعد رفتم نشستم توی همان اتاقی که پیشتر نشسته بودم و چشم به در تا کی برادرم وارد شد.

آن شب چینیوی سراغ دفترش نرفت. احتمالش را می دادم. روز بعد وقتی از مدرسه به خانه آمدم، دیدم اش که با چهره ای بغض کرده در گوشه ای از حیاط ایستاده است. او همیشه زودتر از من کلاسش تعطیل می شد. با این که علت غمگینی اش برایم کاملاً روشن بود اما از او پرسیدم: «چه شده؟»

بی آن که جوابم را بدهد با گریه به سمت اتاق انتهایی دوید. من هم به دنبالش رفتم. بعد در آن جا، در برابر آینه، برادرم دفترش را جلو من باز کرد با دو صفحه از وسط جر داده شده و یک صفحه چروکیده که هیچ کدام را فرصت نکرده بودم در وقت پاره کردن آن درست ببینم.

گفت: «دیشب که می خواستم دفترم را سرجایش بگذارم یادم رفته بود که آن را خوب ببندم.» و سرش را بلند کرد و با غصه و یک جور تقاضای کمک از من پرسید: «حالا چکار کنم؟»

من به آن همه زیبایی که حالا از ریخت افتاده بود نگاه می کردم و نمی دانستم چه جوابی می توانم به او بدهم. گرچه کمکش کردم و با چسب خرابی ها را تا اندازه ای درست کردم و روی آن صفحه چروک شده پارچه گذاشتم و با اتوی داغ آن را صاف کردم اما دفتر تمبر او دیگر به آن زیبایی که اولش بود و چشم ها را به سمت خود می کشید، نشد. آن چین و چروک های صفحه سوم و آن پارگی های دو صفحه اول و دوم با دو تمبر که گوشه هایشان ضایع شده بود، چون نشانه هایی از تجاوز بی رحمانه دست های من به یک زیبایی نشاط آور، در آن برای همیشه باقی مانده بود. نشانه هایی که انگار هرگز نمی خواست محو شود. البته مثل بسیاری از حوادث دیگر، گذشت زمان آن را بعد از مدتی از یاد من و برادرم برد. و اگر به یاد من مانده است به این خاطر است که بعد از گذشتن سال ها از آن واقعه ناگهان متوجه شدم بدون آن که نیتی داشته باشم مدت های طولانی ست از هر کجا که نامه

به دستم مي رسد تمبرش را نگه مي دارم. يك مدت يكي از همسايه هايم آن را از من مي گرفت و به پدرش كه عاشق تمبر بود مي داد و مدتي هم دخترم آن ها را از من مي گرفت. همسايه ام پدرش مرد و دخترم وقتي سنش به هيچده سالگي رسيد به چيزهائي ديگر علاقمند شد. من اما به تمبر جمع كردنم ادامه دادم. مي خواستم بگويم اگر روزي به خانه من آمديد و در لاي هر كتابي و روي لبة هر قفسه اي از كتابخانه و يا در كشو هاي هر گنجه اي از خانه من تمبري پيدا كرديد تعجب نكنيد. حتماً ربطي به داستاني كه براي تان تعريف كردم دارد.

نسيم خاكسار  
فوريه ۲۰۰۲ اوترخت